

«مرگ»



به قلم صادق هدایت

مرگ . . .

چه لغت بیمناک و شورانگیزی است!

از شنیدن آن احساسات جانگدازی به انسان دست میدهد:

خنده را از لبها میزداید، شادمانی را از دلها می‌برد، تیرگی و افسردگی آورده هزارگونه اندیشه‌های پریشان از جلو چشم میگذرانند.

زندگانی از مرگ جدائی‌ناپذیر است. تا زندگانی نباشد مرگ نخواهد بود و همچنین تا مرگ نباشد زندگانی وجود خارجی نخواهد داشت. از بزرگترین ستاره‌ء آسمان تا کوچکترین ذره‌ء روی زمین دیر یا زود میمیرند:

سنگها، گیاهها، جانوران هرکدام پی‌درپی به دنیا آمده و به سرای نیستی رهسپار شده در گوشه‌ء فراموشی مшти گرد و غبار میگردند.

زمین لا ابالیانه گردش خود را در سپهر بی‌پایان دنبال میکند طبیعت روی بازمانده‌ء آنها دوباره زندگانی را از سر میگیرد:

خورشید پرتوافشانی مینماید، نسیم میوزد گلها هوا را خوشبو میگردانند،
پرنندگان نغمه سرائی میکنند،

همهء جنبندگان به جوش و خروش می افتند . آسمان لبخند میزند، زمین
می پروراند . . . مرگ با داس کهنهء خود خرمن زندگانی را درو میکند . . . !

مرگ همهء هستی ها را به یک چشم نگریسته و سرنوشت آنها را
یکسان میکند:

نه توانگر می شناسد نه گدا، نه پستی نه بلندی و در مگاک تیرسنگ
آدمیزاد، گیاه و جانور را در پهلوی یکدیگر می خواباند . . .

تنها در گورستان است که خونخواران و دژخیمان از بیدادگری خود دست
میکشند، بیگناه شکنجه نمی شود نه ستمگر است و نه ستم دیده، بزرگ
و کوچک در خواب شیرینی غنوده اند.

چه خواب آرام و گوارائی است که روی بامداد را نمی بیند، داد و فریاد و
آشوب و غوغای زندگانی را نمی شنوند.

بهترین پناهی است برای دردها، غمها، رنجها، و بیدادی‌های زندگانی،
آتش شر، بار هوا و هوس خاموش می‌شود، همه‌ی این جنگ و جدال،
کشتارها، درندگی‌ها، کشمکشها و خودستائیهای آدمیزاد در سینه‌ی خاک
تاریک، سرما و تنگنای گور فروکش کرده، آرام می‌گیرد.

اگر مرگ نبود همه‌ی آرزویش را میکردند . . .

فریادهای ناامیدی به آسمان بلند می‌شد، به طبیعت نفرین می‌فرستادند.

اگر زندگانی سپری نمی‌شد، چقدر تلخ و ترسناک بود؟

هنگامیکه آزمایش سخت و دشوار زندگانی چراغهای فریبنده‌ی جوانی را
خاموش کرده، سرچشمه‌ی مهربانی خشک شده سردی، تاریکی و زشتی
گریبان‌گر میگردد،

اوست که چاره میبخشد، اوست که اندام خمیده، سیمای پرچین، تن
رنجور را در خوابگاه آسایش می‌نهد.

ای مرگ!

تو از غم و اندوه زندگانی کاسته، بار سنگین آنرا از دوش بر میداری،
سپه‌روز تیره‌بخت، سرگردان را سر و سامان میدهی،
تو نوشداروی ماتمزدگی و ناامیدی میباشی،
دیده‌ء سرشکبار را خشک میگردانی،
تو مانند مادر مهربانی هستی که بچه‌ء خود را پس از یک روز طوفانی در
آغوش کشیده، نوازش کرده میخواباند،
تو زندگانی تلخ زندگانی درّنده نیستی که آدمیان را به سوی گمراهی
کشانیده و در گرداب سهمناک پرتاب میکند ؛
تو هستی که به دون‌پروری ، فرومایگی ، خردپسندی ، چشم‌تنگی و آز
آدمیزاد خنذیده ، پرده بروی کارهای ناشایسته‌ء او می‌گسترانی.
کیست که شراب شَرَنگ‌آگین تو را نچشد؟

انسان چهرهء تو را ترسناک کرده و از تو گریزان است، فرشتهء تابناک را
اهریمن خشمناک پنداشته!

چرا از تو بیم و هراس دارد؟ چرا بتو نارو و بهتان می‌زند؟؟

تو پرتو درخشانی اما تاریکیت می‌پندارند،

تو سروش فرخندهء شادمانی هستی اما در آستانهء تو شیون میکشند،

تو فرستادهء سوگواری نیستی،

تو درمان دل‌های پژمرده میباشی،

تو دریچهء امید بروی ناامیدان باز میکنی،

تو از این کاروان خسته و درماندهء زندگان مهمان‌نوازی کرده آنها را از این

رنج راه و خستگی میرهانی،

تو سزاوار ستایش هستی، تو زندگانی جاودانی داری...

« گان (در بلژیک) - ۱۳۰۵ - ص. هدایت »

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab